

مارک دوگن | ترجمه پرویز شهدی

پپلاق انگلیسی

بخش اول

مرد به کندی از خیابان فوش به طرف پورت دوفین می‌راند. مقصدش وزینه شهرتی مسکونی در حومه‌ی غربی پاریس بود. در آن‌جا در خانه‌ی یکی از دوستان برای شام دعوت داشت. پیش از حرکت کردن از هتل نقشه را به دقت مرور کرده بود، اما بعد توی شلوغی و ازدحام آن ساعت از روز در پاریس، سررشته از دستش خارج شد. برای یک خارجی که به زیر و بم کوچه‌های پرپیچ‌وخم، گاه یک‌طرفه و گاه دوطرفه، به ویژه عصر یک روز وسط هفته که شرکت‌ها و بانک‌ها و اداره‌ها تعطیل می‌شوند کار دشواری است. کافی است یک کوچه را اشتباه بروید تا به کلی گم شوید و جهت‌ها را از دست بدهید، چون بیش‌تر کوچه‌ها، به‌ویژه قدیمی‌ها، مانند صدف حلزون دایره‌وار دور خودشان می‌چرخند.

پس از یکی دوبار دور زدن توی میدان، سرانجام برای این‌که راهش را از رهگذری بپرسد، آمد کنار پیاده‌رو و نزدیک تاکسی‌ای که آن‌جا بود ایستاد. طبعاً پارک کردن در آن‌جا ممنوع بود، اما در ایستگاه هیچ تاکسی‌ای وجود نداشت. خواست پیاده شود، اما توی ایستگاه چشمش به دختر جوانی افتاد

که هر چند ثانیه یک بار به ساعت مچی اش نگاه می کرد و بعد سرش را با نگرانی به طرف چپ میدان، جایی که ممکن بود سروکله‌ی یک تاکسی پیدا شود، می چرخاند، اما در آن ساعت پیدا کردن تاکسی اگر محال نباشد، کم و بیش دشوار بود. مرد اتومبیل را کمی جلوتر راند، جلو دختر جوان ایستاد، شیشه‌ی طرف کمک راننده را پایین کشید و گفت:

«معذرت می خواهم مادمازل، ممکن است کمکم کنید؟»

دختر جوان ابتدا متوجه نشد و هم چنان نگاهش را به طرف چپ میدان دوخته بود. مرد برای بار دوم درخواستش را تکرار کرد. لهجه‌ی انگلیسی و فرانسه‌ی کم و بیش دست و پا شکسته اش، به ویژه از توی اتومبیل و میان سروصدای اتومبیل هایی که دایره وار توی میدان در حرکت بودند، فهمیدن حرف هایش را دشوار می کرد.

دختر جوان حالا متوجه اتومبیلی که جلو پایش توی ایستگاه تاکسی ایستاده بود شد، اما باز هم نمی دانست منظور راننده از ایستادن در ایستگاه تاکسی چیست، شاید هم فکر کرد آدم مزاحمی است. مرد که دریافت سوال کردن از توی اتومبیل فایده‌ای ندارد، پیاده شد و رفت به پیاده‌رو نزدیک دختر جوان.

«معذرت می خواهم دختر خانم، می خواهم بروم به وزینه، ممکن است خواهش کنم بگویید از کدام طرف باید بروم؟»

دختر جوان ابتدا با نگرانی مرد را ورنانداز کرد و پس از نگاهی دوباره به طرف چپ میدان پرسید:

«چی گفتید آقا؟»

«پرسیدم برای رفتن به وزینه از کدام طرف باید بروم.»

دختر جوان کمی مکث کرد و با حالتی آمیخته از تعجب و نگرانی گفت:

«فرمودید وزینه؟»

«بله، مادمازل.»

«خب ... من هم برای رفتن به وزینه، این جا منتظر تاکسی ایستاده‌ام، شما

می توانید ...»

مرد که حالت نگرانی و سرگشتگی دختر جوان باعث تفریحش شده بود گفت:

«اگر شما هم می‌خواهید بروید به وژینه، مقصدمان یکی است، بنابراین اگر بی‌ادبی نباشد اجازه می‌دهید از شما دعوت کنم همسفرم باشید؟ این طور که می‌بینم دیرتان شده و با نگرانی منتظر تاکسی هستید، که گمان نمی‌کنم به این زودی‌ها گیرتان بیاید. من هم ناواردم و راه را بلد نیستم.»

دختر جوان بار دیگر نگاهی به ساعت مچی‌اش و بعد به طرف چپ میدان کرد و پس از کمی درنگ، بی‌آن‌که حرفی بزند، در اتومبیل را باز کرد و روی صندلی کنار راننده نشست. مرد هم اتومبیل را دور زد و رفت پشت فرمان و پرسید از کدام طرف؟

«راه بیفتید، اولین خیابان دست راست، آن‌جا مسیر تقریباً مشخص و مستقیم است.»

دختر جوان بیست و یکی دوسالی بیش‌تر نداشت و با شگفت‌زدگی مرد را ورننداز می‌کرد، انگار هنوز باورش نمی‌شد به این راحتی وسیله‌ای برای رسیدن به مقصدش پیدا کرده باشد، آن‌هم در لحظه‌ای که کم‌وبیش تعیین کرده بود به این زودی‌ها تاکسی‌گیرش نخواهد آمد و خیلی دیرتر از ساعت تعیین‌شده به جایی که باید باشد، خواهد رسید.

مرد که اسمش هارولد دلامر بود و انگلیسی‌تبار، ضمن رانندگی و توجه به راهنمایی‌های دختر جوان، او را ورننداز هم می‌کرد. دختر جوان قدبلند و کمی سبزه‌رو بود و پوستی مات داشت. موهای بلند و صافش تا کمر می‌رسید. چشم‌های درشت تیره و ابروانی پرپشت و نسبتاً دست‌نخورده داشت. لباس خوش‌دوخت تیره‌ای پوشیده بود که البته به درد میهمانی شب نمی‌خورد، ولی لباس کار یا لباس روزانه‌ی معمولی هم نبود. سرانجام دختر جوان پرسید:

«شما هم امشب برای میهمانی دعوت دارید؟»

دختر جوان لبخندی زد و گفت: «هم بله و هم نه.»

۱۶ ■ بیلاق انگلیسی

«منظورتان را درست نفهمیدم.»

«دعوت دارم اما نه به عنوان میهمان، برای کار.»

دلامر با تعجب پرسید: «چه کاری؟»

«سرپرستی مجلس و پذیرایی از میهمان‌ها، یا به عبارتی یک‌جور مجلس آرای.»

«یعنی آن‌چه فرانسوی‌ها می‌گویند متر دوتل یا معذرت می‌خواهم، سرپیشخدمت؟»

«نه کاملاً. این نقش معمولاً از آن آقایان است. میهمانی مردانه است و میزبان در این‌گونه موارد ترجیح می‌دهد سرپرست پیشخدمت‌ها از خانم‌هایی باشد که در این کار تخصص دارند، به همین دلیل هم گفتم یک نوع مجلس آرای. در این‌گونه میهمانی‌ها افرادی مانند من باید ضمن پذیرایی و نظارت بر کار پیشخدمت‌ها، با آقایان گفت‌وگو کنند، نوبت‌ها تعارف‌شان کنند و با خنده و تعریف داستان‌های کوتاه با مزه محیط را تلطیف کنند تا نبودن خانم‌ها در مجلس جبران شود.»

دلامر سری تکان داد و گفت: «ولی به نظر من در این صورت آقایان آزادی لازم را برای گفت‌وگوهای خودمانی و شوخی‌های مردانه نخواهند داشت.»

«نه این‌طور نیست. مهم این است که جو مجلس خشک و رسمی نباشد و درعین حال آقایان هم پا را از حدود نزاکت فراتر نگذارند، ضمن این‌که آزادند در حدود متعارف با خانم مجلس آرا و نیز با خودشان بگو و بخند داشته باشند.»

«برای این کار دوره‌ی خاصی هم باید دید؟»

دلامر از طرف حرف زدن و ته‌لهجه و شکل و رنگ پوستش که به اسپانیایی‌ها یا ساکنان امریکایی جنوبی می‌خورد کنجکاو شده بود. اما در حرف‌های دختر جوان کوچک‌ترین واژه‌ی عامیانه و جود نداشت و صدا و نحوه‌ی بیان جمله‌هایش نشان می‌داد از تربیت بالایی برخوردار است.

چند لحظه‌ای میان‌شان سکوت برقرار شد. حالا جاده مستقیم شده بود و نیازی به راهنمایی دختر نبود. سرانجام دلامر پرسید: